

پیر مرد تهی دست، زندگی را در نهایت فقر و تنگدستی می گذراند و به سختی برای زن و فرزندانش قوت و غذائی ناچیز فراهم می کرد.

از قضا یک روز که به آسیاب رفته بود، دهقان مقداری گندم در دامن لباس اش ریخت و پیرمرد گوشه های آن را به هم گره زد و در همان حالی که به خانه بر می گشت با پروردگار از مشکلات خود سخن می گفت و برای گشایش آنها فرج می طلبید و تکرار می کرد:

«ای گشاینده گره های ناگشوده عنایتی فرما و گره ای از گره های زندگی ما بگشای».

پیر مرد در حالی که این دعا را با خود زمزمه می کرد و می رفت، یکباره یک گره از گره های دامنش گشوده شد و گندم ها به زمین ریخت. او به شدت ناراحت شد و رو به خدا کرد و گفت:

من تو را کی گفتم ای یار عزیز

کاین گره بگشای و گندم را بریز

آن گره را چون نیارستی گشود

این گره بگشودنت دیگر چه بود؟!

پیر مرد نشست تا گندم های به زمین ریخته را جمع کند ولی در کمال ناپاوری دید دانه های گندم روی همیانی از زر ریخته است! پس متوجه فضل و رحمت خداوندی شد و متواضعانه به سجده افتاد و از خدا طلب بخشش نمود.

تو مبین اندر درختی یا به چاه

تو مرا بین که منم مفتاح راه..